

• علیرضا متولی
• تصویرگر: سحر عجمی

آسمان کبود



کم کم، زیاد

توی دفترم، نقاشی کشیدم. یک دریا با یک درخت.
دریا خیلی آبی بود. نوک مداد آبی‌ام زود تمام شد. با مداد
تراشم آن را تراشیدم. خُرده تراش‌ها به شکل گل در آمد.
گلم را چسباندم به نقاشی‌ام.
یک گل، کم بود. باز هم تراشیدم. آن قدر گل دُرست کردم
تا مدادم تمام شد.

به مادرم گفتم: «مداد آبی‌ام تمام شد! حالا چه طوری آسمان
نقاشی‌ام را رنگ کنم؟»

مادرم گفت: «نباید مدادت را این قدر می تراشیدی! حالا
مجبوری آسمانت را یک رنگ دیگر بکنی.»
آسمان را با مداد بنفش رنگ کردم. نقاشی‌ام قشنگ نشد.
مادر گفت: «می‌دانی چرا آسمان نقاشی‌ات قشنگ نشد؟
چون اسراف کردی. خدا کسی را که اسراف کند، دوست
ندارد.»

بعد، من درختم را سبز کردم. اما دیگر مداد سبزم را زیاد
نتراشیدم. درختم قشنگ شد.

